

گفت وگو با مردی که به خاطر قتل همسرش شانزده سال در زندان بود

می گفتند دو پرنده عاشقیم

زندگی کردن در زندان از او یک آدم آهنی می سازد. زمانی که ۱۸ نوروز را در حبس به سیزده بدر می رساند، زمانی که فوت کردن شمع شش، هفت، هشت و بعدی و بعدترها را روی کیک تولد تنها پسرش نمی بیند؛ حتی زمانی که نمی تواند در مراسم فوت مادرش ضجه بزند و زمانی که دادگاه برای او شرط می گذارد که با قید می تواند رنگ آزادی را ببیند؛ در همه این لحظه ها و سال ها و ثانیه ها است که روح شادابی و رنگ زندگی کم کم در او رنگ می بازد و حالا عقیده دارد که زندگی در زندان از او یک آدم آهنی ساخته است. اما آخر صحبت هایش حرف از صداقت می زند و با خودم فکر می کنم که بارقه انسانیت حتی در یک آدم آهنی هم می تواند زنده باشد. آدم آهنی که متهم است به قتل، اِقتل همسرش؛ زنی که عاشقش بود آن هم با وارد کردن ۲۰ ضربه چاقو. فرهاد هر بار کلمه قتل را از زبان من می شنود نگاهش را می دزدد. گویی تداعی این کلمه برای او سخت است و دلش می خواهد انکارش کند. یا شاید دلش می خواهد همه فراموش کنند که مهر چنین اتهامی روی پیشانی اش جا خوش کرده است. گفت وگو با او را از زندگی اش در زندان آغاز می کنم تا برسیم به اتهام قتل همسر.

فاطمه شیخ علیزاده

تپش



هجده سال زندگی کردن در زندان چه شکلی دارد؟

دیروز از خواب بیدار شدم و تا ظهر کمی در کارگاه کار کردم. بعد ناهار خوردم و کمی خوابیدم. بعد هم هواخوری و تماشای تلویزیون و خواب. این را شنیدید؛ کپی اش کنید روی دو روز قبل و پارسال و فردا و سال بعد! اینجا همه روزها یک شکل است!

کسی به ملاقات می آید؟

وقتی به زندان افتادم خواهرانم هر هفته می آمدند، بعد شد ماهی یک بار، بعد سالی یک بار! الان هم دیگر کسی نمی آید. فقط شاید گاهی پسر من برای دیدنم بیاید. آن هم در نهایت سالی یک بار.

پسرت چند سال دارد؟

۲۳ ساله است. در این سال ها با خاله ها و دایی هایش زندگی می کرد که آنها هم از من متنفرند. شاید تنفر آنها روی ذهنش اثر گذاشته باشد. شاید هم درگیر کار است و وقت ندارد به من سر بزند؛ خودش اینطور می گوید.

از این که به شما سر نمی زند دلگیر هستید؟

مگر من حق دلگیر شدن هم دارم؟ آن هم از فرزندى که مادرش را کشتم. او سال ها با افرادی زندگی کرد که خواستار قصاص و مرگ من بودند. مسلماً همین که احترامم را نگه می دارد باید خدا را شکر کنم.

پسران هم یکی از اولیای دم مادرش بود. او هم تقاضای قصاص داشت؟

نه او از قصاص گذشت کرد. یکی از دلایلی که اجرای حکم را برای خواهر و برادرهای همسر من دچار مشکل کرد همین بود. آنها باید سهم دیه پسر من را می دادند و باید تفاضل دیه را هم پرداخت می کردند. اما توان پرداخت نداشتند و پرونده بلا تکلیف ماند. من از دادگاه تقاضای تعیین تکلیف کردم و رای دادگاه این بود که با تودیع وثیقه آزاد شوم تا بتوانم رضایت اولیای دم را جلب کنم اما هیچ کس برای من وثیقه تامین نکرد.

درس های زندان

صحبت به پایان خط که می رسد از فرهاد می پرسم: اولین کاری که بعد از آزاد شدن انجام می دهی چه کاری است؟

و او باز هم نگاهش را می دزدد و می گوید: سر خاک همسر من روم. دلم برای او و پسر من تنگ شده است. برای روزهای خوشی که قدرش را ندانستیم. آدم انگار وقتی چیزی را دارد قدرش را نمی فهمد. یک عمر گوشه زندان حسرت خوردم که چرا من و همسر من با هم مهربان تر نبودیم که کار به اینجا کشیده نشود. پیشیمانی و حسرت بزرگترین حس این سال های عمر من بود. زندان درس های زیادی به آدم می دهد، مثلاً به آدم می دهد که چطور می شود با یک لحظه حماقت یک عمر زندگی یک عده آدم تباه شود. اما راه درمانش فقط صداقت است. آدم هایی که راه خطا می روند برای جبرانانش فقط یک راه دارند و آن هم این است که صادقانه اشتباه خودشان را قبول کنند.

خواهرت می نشانی؟ بعد حس می کردم میترا که می داند من از این موضوع ناراحت می شوم، برای این که موقع دلخوری، مرا بیشتر ناراحت کند این کار را تکرار می کرد.

شب حادثه هم باز می خواست همین کار را تکرار کند؟

آن شب، شب یلدا بود. میترا خانواده اش را به خانه مان دعوت کرده بود تا دور هم خوش باشیم. به خاطر خرید برای مهمانی باز هم بحثمان شد. وقتی بحث بالا گرفت میترا دست پسرمان را گرفت و کشید و می خواست باز هم او را با خود ببرد. کفرم بالا آمده بود و با او درگیر شدم. نمی دانم چه شد که چاقو را برداشتم. فقط می خواستم کاری کنم که او از خانه بیرون نرود.

و این اتفاق جلوی چشمان پسران افتاد؟

سال ها است به این موضوع فکر می کنم که پسر من در عالم کودکی این صحنه را دید یا نه؟! چون وقتی میترا می خواست او را ببرد و من دستش را کشیدم، او را داخل اتاق بردم. یک لحظه نگاه کردم و دیدم روی تخت رفت و از ترس سروصدای ما پتو را روی سرش کشید و گریه می کرد. من در را بستم و با میترا در آشپزخانه درگیر شدم. بعد از درگیری با پسر من از خانه بیرون رفتم. در خیابان راه می رفتم و وحشت زده گریه می کردم. وقتی برگشتم میترا غرق خون روی زمین بود. خودم به پلیس و به خواهرم زنگ زدم. باورم نمی شود که من ۲۰ ضربه چاقو به همسر زده باشم. در این سال ها بارها و بارها گزارش پزشکی قانونی را خوانده ام و هر بار در بهت و نابوری فرو می روم. چطور ممکن است من به زنی که عاشقش بودم ۲۰ ضربه چاقو زده باشم؟

به آزادی فکر می کنی؟

با این که کسی بیرون از اینجا منتظر من نیست و بعد از آزادی باز هم تنها هستم اما یک زندانی مگر کاری جز فکر کردن به آزادی دارد؟